

سارا

رویا قاسمی

تهران - ۱۳۹۷

سرشناسه : قاسمی ، رویا
عنوان و نام پدیدآور : سارا / رویا قاسمی
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی ، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری : ۹۰۰ ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 354 - 0
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی: ۵۲۴۹۰۴۹

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

سارا

رویا قاسمی

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۷

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی: عادلہ خسروآبادی

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 354 - 0

بوی زیادی خوب شکلات داغ و وانیل را نفس می‌کشم و نگاه درخشانم روی دستگاه‌های بزرگی که از دل‌شان شکلات‌های عزیز و دوست داشتنی خارج می‌شود، جدا نمی‌شود. همه‌ی کارگرها لباس فرم آبی رنگ برتن دارند و روی دهان‌شان ماسک و دست‌شان دستکش‌های سفید پوشانده‌اند. با چشمانم برای شکلات‌ها خط و نشان می‌کشم و آب دهان جمع شده‌ام را که حاصل دیدن این موجودات دوست داشتنی است، قورت می‌دهم! کوله‌ام را روی دوشم جابه‌جا می‌کنم و به ناچار نگاه حسرت زده‌ام را از آن‌ها می‌گیرم. خیلی طاقت نمی‌آورم، خیلی سریع نگاهم را به اطراف می‌چرخانم، کسی حواسش به من نیست! از روی دستگاه در حال حرکت شکلاتی را برمی‌دارم و شتابان سمت دفتر کار مادر می‌روم. همان‌جا، پشتِ در، شکلات را در دهانم می‌گذارم و از طعم شیرین و فوق‌العاده‌اش چشمانم را می‌بندم و لذت می‌برم. زبانم را بین دندان‌هایم می‌کشم تا اثرات حاصل از این ماده‌ی شیرین را پاک‌کنم و هم‌زمان با گوشه‌ی آستینم، لب و دهانم را پاک می‌کنم. جای مامان شکوه خالی که چنین صحنه‌ای را ببیند و هی غر بزند و چشم غره برود! عملیات پاکسازی را که تمام می‌کنم، آرام و باوقار چند ضربه به در اتاقش می‌زنم و صدای جدی‌اش که فقط برای محیط کار استفاده می‌کند، در گوشم می‌پیچد.

- بفرمایید داخل.

خب، دیگر سنگین و رنگین بودن کافی است، با شتاب در را باز می‌کنم و سرش را از روی میز بالا می‌کشد.

سلام پر انرژی‌ام لبخند را روی چهره‌ی خسته‌اش می‌آورد و این بهترین استقبال است!

- سلام زود اومدی!؟

کوله‌ام را روی مبل گوشه‌ی اتاقش می‌اندازم، پیش می‌روم و محکم گونه‌اش را می‌بوسم. صورتم را به گونه‌اش می‌چسبانم و در حالی که دستانم را دور گردنش حلقه کرده‌ام، خودم را برایش لوس می‌کنم.

- استادمون نیومد!

گونه‌ام را می‌بوسد و نرم می‌خندد. دوباره سرش را به کاغذها و مونی‌تورِ مقابلش گرم می‌کند...

- ده دقیقه از کارم مونده، بعدش میریم.

سرم را برای تایید تکان می‌دهم، حلقه‌ی دستانم را از آغوشش باز می‌کنم و از میز فاصله می‌گیرم، خودم را روی مبل می‌اندازم و هر دو پایم را روی میز می‌گذارم. سرش هم چنان درون لپ‌تاپ است ولی حضور من را فراموش نکرده.

- از پایان نامه‌ات چه خبر؟

همچنان درگیر تکه‌ای شکلات زیر دندان نیشم هستم و سعی می‌کنم با جوابم تمرکز را به هم نریزم.

- خبرای خوب، خوب...!

نگاهش به پاهای هوار شده‌ام روی میز می‌افتد و اخم می‌کند، می‌فهمم چه در انتظارم است.

- چند بار بگم...

اجازه نمی‌دهم ادامه دهد و سریع پاهایم را برمی‌دارم و مطیعانه صاف می‌نشینم.

- چشم!

چشمانم را با حرص از قوانینش در کاسه می‌چرخانم! و باز هم اعتراض می‌کند.

- اون طوری هم نکن چشمت رو واسم بدم میاد!

سرم را کج می‌کنم تا متوجهش کنم که زیادی دستور داده است.

- چشم!

چشم غره‌ای برایم می‌رود و از این بازی شیرین، خنده‌ام می‌گیرد. لپ‌تاپش را می‌بندد، میزش را مرتب می‌کند و من هم می‌ایستم و کیفش را برمی‌دارم، کوله‌ام را روی دوشم می‌اندازم و هم‌شانه‌ی هم، به سمت بیرون حرکت می‌کنیم.

لیوان نوشابه‌ام را سر می‌کشم و در حالی که از گاز موجود در نوشابه دماغم به سوزش می‌افتد، نق می‌زنم.

- مامان یه فکری واسه ماشین آخرین سیستمون بکن تورو خدا!

می‌خندد و با مهربانی جوابم را می‌دهد.

- امروز با آقای خان‌آبادی صحبت کردم، اگه با وامم موافقت کنه یه

فکری براش می‌کنم!

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

- اون کچلِ بداخلاق مگه...

در حال پاشیدن نمک روی غذایش مکث می‌کند و با اخطار صدایم

می‌زند.

- سارا!

اخم می‌کنم و کاهوی به چنگال کشیده را دهانم می‌گذارم و برای توجیح حرفم باز هم نق می‌زنم.

- مگه دروغ می‌گم؟

نمکدان را روی میز می‌کوبد و غر زدن‌های مادرانه‌اش را سر می‌گیرد.
- بیست و دو سالت شده و هنوز نمی‌دونی چه طوری در مورد مردم صحبت کنی!

خنده‌ام می‌گیرد. مادر است دیگر...

- مگه اونم جز مردم به حساب می‌اد!

می‌خندد و با خنده لیوان آبش را پر می‌کند.

- نشنوم دیگه این طوری در مورد کسی حرف بزنی!

با خنده چشم بلند بالایی می‌گویم و چون می‌داند من آدم بشو نیستم، در حال خوردن آب برایم چشم غره می‌رود.

سریال مورد علاقه‌مان در حال پخش است، کاسه‌ی بزرگ ذرت بو داده را در بغل گرفته‌ام و مشت مشت در دهانم می‌چپانم و با دهانی پُر درست در لحظه‌ی حساس فیلم افاضه‌ی فضل می‌کنم.

- مامان شکوه به نظرت آخرش چی می‌شه؟

بازویم که میان انگشتانش محکم چنگ زده می‌شود، صدای آخم در فضای خانه می‌پیچد.

- آخ... آخ... مامان شکوه... یادم رفت خوب! ببخشید... آخ...

آرام می‌غرد.

- چند بار بهت بگم با دهن پر حرف نزن، ها؟

با لب و لوجه‌ی آویزان بازویم را آزاد می‌کنم و باچشمان دل خور

نگاهش می‌کنم.

- خب حالا لب و لوجه‌ات رو جمع کن دختره‌ی گنده‌خجالت‌م نمی‌کشه!
اصلا مامان شکوه جان من آخر احساسات است، فدایش شوم! تلفن همراهم روی میز است و در حال ویبره دورخودش می‌چرخد؛ مامان چشم غره‌ای به اسم نمایان شده روی گوشی‌ام می‌رود و من هم به اسم نگاه می‌کنم.

بابا فرهاد!

به خدا که این چشم در کاسه چرخاندن را از خودش به ارث برده‌ام و هی معترض حرکت می‌شود. کاسه‌ی ذرت را روی میز می‌گذارم و گوشی را برمی‌دارم و به اتاقم می‌روم. در اتاق را که می‌بندم، تماس را وصل می‌کنم.

- سلام بابا جون!

- سلام دخترگلم، چه طوری بابا جان؟

به شدت صدایش سرحال و قبراق است. پدر است دیگر، نمی‌شود دوستش نداشت!

- خوبم! کوچولو چه طور؟

لبه‌ی تخت می‌نشینم و دست آزادم را تکیه‌گاه بدنم لبه‌ی تخت می‌کنم.

- حالش بهتره، امروز از دستگاه بیرون آوردنش!

- خدا رو شکر؛ مریم جون چی؟

- اونم خوبه عزیزم، فردا مرخص می‌شن!

نباید، ولی ذوق می‌کنم!

- اسمش رو چی گذاشتید؟

می خندد و صدای شادابش را دوست تر دارم.

- سهیل بابا جان!

آرام زمزمه می کنم.

- قشنگه!

آه می کشد.

- آره قشنگه!

کمی دلم می گیرد ولی نمی گذارم فضا زیاد دلگیر بماند.

- عکساش رو برام بفرست حتما!

- تو اولین فرصت برات می فرستم عزیزم؛ چیزی لازم نداری بابا جان!

- نه!

- مراقب خودت باش دخترم!

- شما هم...

- می دونی که چه قدر دوست دارم!

- اهوم.

- من باید برم سارا؛ دوباره باهات تماس می گیرم.

بدون خدا حافظی تماس قطع می شود.

سهیل! سهیل و سارا!

خودم را لعنت می کنم که عکس های سهیل را به مامان نشان داده ام؛

آخر این چه حماقتی بود؟!

عین مرغ پرکنده شده و آرام و قرار ندارد. افتاده است به جان

آشپزخانه و خیال بیرون آمدن هم ندارد. دو بار هم که به بهانه ی خوردن

آب پیشش رفتم، چنان چشم غره های وحشتناکی نصیبم کرد که تصمیم

گرفتم همین جا روی کاناپه بنشینم و خودم را مشغول کتاب خواندن، نشان دهم.

بیچاره را به چه روزی انداخته ام! آخر آدم عاقل عکس پسر پدرش را که از زن دیگری است به مادرش نشان می دهد؟ دختر نمونه که می گویند، منظورشان من هستم! شک ندارم...

این روزها مامان شکوه حال و هوایش یک طورهای عجیبی شده! چشمان گیرایش ستاره باران است و لبان سرخ تر از همیشه اش لبخند را در بند خود گرفته است! بیرون رفتن های هر چند وقت یک بارش تبدیل به هر روز شده است و وقتی هم که برمی گردد؛ شاداب تر و سرحال تر به نظر می رسد!

ساعت از یازده شب گذشته و هنوز نیآمده! یک پیام کوتاه فرستاده که دیر برمی گردم تو بخواب مامان جان! زنگ هم می زنم، جواب نمی دهد. کلافه طول و عرض سالن کوچک مان را قدم می زنم، بی قرار کنار پنجره، پرده را کنار می زنم، چشمانم گرد می شود! مامان شکوه است که از ماشین شیک سیاه رنگ پیاده می شود! از همین فاصله هم لبخند بزرگش زیر روشنائی تیرهای چراغ برق معلوم است؛ دستش را برای راننده تکان می دهد و وارد ساختمان می شود. ماشین با تک بوقی از ساختمان دور می شود و من نگاهم تا سر خیابان به دنبال ماشین سیاه رنگ آشنا کشیده می شود.

حریر پرده ی مچاله شده میان انگشتانم را رها می کنم. وارد خانه که می شود، هنوز لبخند روی لبانش است؛ کفش های پاشنه بلندش را درون جا کفشی می گذارد، شال و مانتویش را در می آورد و روی مبل می اندازد

وتازه متوجه حضور من می شود!

- نخوابیدی تو!؟

خیره نگاهش می کنم تا خودش توضیح دهد ولی قصد توضیح یا توجیه ندارد، چشمانش را می دزدد و کلافه سمت اتاقش می رود.

- من برم بخوابم خیلی خسته ام!

پشت به من می کند تا برود، نمی توانم بی خیال باشم و صدایش می زنم.

- مامان!

صدایم از قعر چاه بیرون می آید، خفه و بی تلاطم! و او بر نمی گردد. باز هم تلاش می کنم.

- اون... اون... ماشین...

نمی توانم خودم را کنترل کنم و درست حرف بزنم. این لکنت لعنتی از کجا گلوگیرم شده است دیگر؟

صدای بلند نفس رها شده اش را می شنوم! برمی گردد؛ آشفته با دستانش صورتش را می پوشاند و من، منتظر و بی حوصله نگاهش می کنم!

دستانش را از روی صورتش می کشد و تیر خلاص را می زند.

- دارم ازدواج می کنم!

شوکه می شوم و برایم قابل باور نیست. قدمی به عقب برمی دارم. دستش را روی پیشانی اش می کشد.

- بعد از این همه سال تنهایی، حق دارم که به آرامش برسم!

آرامش؟

زبانم را به زور در دهانم می چرخانم و چیزی شبیه به «چرا» از دهانم

خارج می شود. خیلی زود عصبانی می شود و به عادت همیشه اش موقع عصبانیت، دستانش را بالا می گیرد و تکان می دهد.

- چرا؟ من خسته شدم سارا... دلم یه تکیه گاه محکم می خواد، خسته شدم از تنهایی...

صدایش می لرزد...

و صدای من هم!

- من که بودم!

چشمانش پر می شود، نزدیکم می نشیند و دستش را روی پایم می گذارد. بغض دارد و حرف زدن و توجیح برایش سخت است. خیلی خوب درک می کنم ولی باور کردنش سخت است.

- معلومه که هستی؛ اما همین روزها یه نفر پیدا می شه که دوست داری بقیه ی زندگی رو باهاش بگذرونی... من نمی خوام بقیه ی عمرم تو تنهایی بگذره، دلم می خواد دوباره حس این که واسه یه نفر مهم هستم رو تجربه کنم. من با همه ی مادر بودنم یه زنم سارا!...

نگاه حیرانم روی صورتش می چرخد. حق دارد و حرف هایش کاملاً درست است ولی این منم که نمی توانم به خودم بقبولانم که مادرم دیگر سهم من نباشد!

- دلم می خواد به نظرم احترام بذاری!

- من چی؟

بغلم می کند، کمی حالش بهتر است و بار سنگینش را سبک کرده است ولی من دلم پراز تهی است. نمی دانم چه می خواهم و چه نمی خواهم...

- تو عزیزمی، پاره ی تنمی، بدون تو هیچی برام ارزشی نداره... من با هوشنگ صحبت کردم؛ تو رو دوست داره و از خداشه که کنار هم زندگی

صدایم گیج و متعجب می شود. هنوز چیزی را هضم نکرده‌ام و هی پشت سر هم قضایا ردیف می شوند.

زمزمه می‌کنم.

- هوشنگ!؟

لبخند می‌زند.

- آقای خان‌آبادی رییس کارخونه!

خدای من... این همه شوک در یک لحظه؟! نمی‌توانم تحمل کنم، می‌ایستم و سمت اتاقم می‌روم تا از فشار و استرس خود را رها کنم که تیر آخر را می‌زند.

- جمعه‌ی همین هفته عقد می‌کنیم!

هراسان از میان درگاه اتاقم برمی‌گردم و مات نگاهش می‌کنم. نگاه وحشت زده‌ام را چشمان گریزانش نمی‌بیند! او تصمیمش را گرفته است و معلوم نیست اگر امشب متوجه نمی‌شدم، کی تصمیم داشت قضیه را علنی کند!

نیم ساعت است که شهروز آمده است. تنها برادرِ مامان شکوه و دایی شش سال از خودم بزرگ‌تر. رابطه‌ی خوبی با هم داریم. دو روز است که هنگام حضورمادر از اتاقم بیرون نمی‌آیم. مثل همیشه در نمی‌زند و وارد اتاق می‌شود. مهربان است و حسابی هوایم را دارد.

- سلام خانوم خانوما!

اخم دارم و نگاهش نمی‌کنم. باز هم زبان می‌ریزد.

- سلام عرض شد!

چه قدر هم خوش حال است! چرا نباشد؟ دارند داماددار می‌شوند. به حضورش کم محلی می‌کنم و به ناخن‌های نامرتبم زل می‌زنم. صندلی چوبی را از گوشه‌ی اتاق برمی‌دارد، نزدیک تختم می‌گذارد و می‌نشیند.

لبخندش اعصاب مخدوشم را خط خطی‌تر می‌کند.

- اوه چه عصبانی!

کتابم را برمی‌دارم و بی‌هدف مشغول ورق زدن صفحاتش می‌شوم. آرام‌تر صدایم می‌زند.

- سارا...

نگاهش نمی‌کنم و به ورق زدن کتاب ادامه می‌دهم.

کتاب را از زیر دستم می‌کشد تا مجبور شوم توجهم را به او بدهم و موفق هم می‌شود. عصبی نگاهش می‌کنم.

- این بچه بازی‌ها رو بذار کنار سارا!

اخم می‌کنم و عقده‌ام را سر لبخندهای اعصاب خوردکن او خالی می‌کنم.

- خیلی خوشحالی نه؟

این بار او اخم می‌کند و با کنار گذاشتن شوخی، جدی سخن می‌گوید.

- چرا خوشحال نباشم؟

خیلی سریع اخمش را جمع می‌کند و لحنش دوباره همان لحن شوخ همیشگی را به خود می‌گیرد.

- قراره دوباره برادر زن بشم!

واقعاً می‌خواهم به حرفش بخندم ولی تنها لبم را برایش کج می‌کنم.

- حالا اون دفعه که برادر زن شدی چی بهت ماسید که این قدر

می‌خندد.

- از بابای شما که...

چپ چپ که نگاهش می‌کنم بقیه‌ی حرفش را نمی‌گویید. با مکث پوفی می‌کشد و حرفی که برایش سراغم آمده است را می‌گوید.

- به شکوه حق بده سارا... این همه سال تنهایی تو رو به دندون کشید و به این جا رسوند، یه زن مطلقه‌ی تنها بایه بچه‌ی کوچیک، مثل یه مرد بالا سرت ایستاد و زندگی‌تون رو حفظ کرد. بعد از مرگ بابا و مامان، شکوه تنها تر شد و من برایش نگرانم سارا... بیا و این بچه بازی رو تموم کن! بذار مادرت طعم خوشبختی رو بچشه... اونم به اندازه‌ی فرهاد حق یه شانس دوباره روداره!

می‌دانم که حرف‌هایش درست است و می‌دانم که باید به مادر حق دهم. ولی هنوز نمی‌توانم به خودم بقبولانم و زندگی جدیدی را برای خودم تجسم کنم!

بغض کرده می‌گویم.

- من می‌ترسم شهروز!

بلند می‌شود و کنارم روی تخت می‌نشیند. ترسم را باب‌بغض ظریفی

ابراز می‌کنم.

- آگه بعدش دیگه من رو نخواد چی؟!

ضربه‌ی آرامی پس کله‌ام می‌زند و از شوخی‌اش خوشم می‌آید.

- دختره‌ی مُنگل! شکوه بدون تو نفس نمی‌تونه بکشه!

با لحن طنزآلودی در حالی که مرا در آغوشش تاب می‌دهد، و به

مزخرفاتش ادامه می‌دهد.

- خدا رو چه دیدی، شاید پا قدم هوشنگ خان خوب بود و دو تا خل و

چل هم خدا زد پس کله شون و از من و تو خوششون اومد؛ ها؟!

من حرص می‌زنم و او پی شوخی است. با ته مانده‌ی بغضم، محکم اعتراض می‌کنم.

- شهروز!

شانه‌هایش از خنده تکان می‌خورد.

- جون شهروز؟

پیشانی‌ام را می‌بوسد، دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد و جدی نگاهم می‌کند.

- بذار مادرت با خیال راحت زندگی جدیدش رو شروع کنه!

قطره‌ی اشکی از چشمانم می‌چکد و سرم را تکان می‌دهم!

باورم نمی‌شود که مرد خندان رو به رویم همان رییس کارخانه‌ی شکلات‌سازی است!

و من چه قدر برای شکلات‌های شیرین و دوست داشتنی‌ای که لبخند را بر لبان من و خیلی‌های دیگر می‌نشانند، ناراحت بودم که رییس کارخانه‌شان چنین شخصی است!

اما خنده از لبانش جدا که نمی‌شود، هیچ! چنان نگاه‌های گرم و سوزانی نثار مامان شکوه می‌کند که صورت سپید مامان از خجالت و ذوق حسابی گلگون و صورتی شده است. دلم از خوشحالی مامان قنچ می‌رود و حرفم را پس می‌گیرم و برای شکلات‌ها هم دیگه غصه نمی‌خورم!...

یک ساعت پیش با حضور دایی شهروز و کتابیون خانم، خواهر هوشنگ خان و همسرش آفا حمید، در محضر عقد کرده‌اند. برادر

کوچک‌شان نتوانست خودش را به محضر برساند و خواهرش از این بابت حسابی ناراحت شد. هوشنگ خان همه را برای شام به رستورانی شیک و مجلل دعوت کرده است، در پول‌غرق است و به افتخار مادر، حسابی ریخت و پاش می‌کند. به محض ورودمان نگرهبان تا کمر برایمان خم می‌شود و در را باز می‌کند. با وردمان به سالن بزرگ و زیبا؛ پیش خدمت اتو کشیده و شیکی سمت‌مان می‌آید و ما را به سمت میزی که ظاهراً از قبل رزرو شده است، راهنمایی می‌کند. دایی کنار گوشم سر خم می‌کند و توجهم را به او می‌دهم.

- سارا، لباس این گارسون شبیه لباسی نیست که من واسه عروسی دوستم وحید گرفته بودم؟

محکم لپم را از داخل میان دندان‌هایم می‌فشارم تا نخندم، با این وضع تعریف کردنش، وقت تعریف خاطره گیر آورده است!

- نه؛ لباسش خیلی بهتر از لباس تو!

این بار او لبان کش آمده‌اش را جمع می‌کند و همه‌روی صندلی‌های راحت و بزرگ ارغوانی رنگ می‌نشینیم. پیش خدمت برای سفارشات کنار میز می‌ایستد. همه موافقت‌مان را اعلام می‌کنیم تا هوشنگ خان غذاها را سفارش دهد. کتابیون خانم به همین زودی با مامان کنار آمده و گرم‌گفت و گو هستند. هوشنگ خان آرام با آقا حمید حرف می‌زند و هر چند لحظه یک بار نگاهش روی صورت مادر می‌چرخد.

شهر روز آرام صدایم می‌زند و به میز کناری اشاره می‌کند. چند دختر سانتال مانتال و زیادی شیک پوش، آرام حرف می‌زنند و می‌خندند و نگاه‌های پر شیطنت‌شان هراز گاهی روی شهر روز می‌چرخد. شهر روز دم گوشم بچ‌بچ می‌کند.

- برم مخشون رو بزنم، دیگه نونم تو روغنه دایی!

به لحن طنزآلودش آرام می‌خندم و زیر گوشش زمزمه می‌کنم.

- مامان شکوه پوستت رو می‌کنه!

- چرا؟ تازه خوشحالم می‌شه تنها برادرش سر و سامون بگیره، دیدی،

گفته بودم هوشنگ خان خوش قدمه!

همه‌ی حرف‌هایش را با لودگی بیان می‌کند و نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم. خنده‌ام را می‌خورم. نگاهم دور تا دور رستوران مجلل چرخ می‌خورد، افرادی که میزها را اشغال کرده‌اند، جز طبقه‌ی مرفه جامعه هستند. از سر و وضع همه چی برنشان مشخص است!

دخترهای میز بغلی را می‌بینم که هاج و واج به نقطه‌ای خیره شده‌اند، نه تنها آن‌ها، بقیه هم همین طور...

صدای شوکه‌ی شهر روز زیر گوشم بلند می‌شود.

- این بی شرف دیگه کیه؟!

نگاهم به مرد تنومند و بزرگی درکت و شلوار سیاه‌رنگ می‌افتد. قدم‌های محکم‌ش را از همین فاصله می‌توان حس کرد، قدم‌هایش میز ما را نشانه گرفته است و هوشنگ خان از جایش برمی‌خیزد. با نزدیک شدنش از هیبت بزرگ و عضلانی‌اش دهانم باز می‌ماند. با هوشنگ خان مردانه و محکم دست می‌دهد؛ حتی سر تراشیده و خط خطی‌های محو روی گونه‌اش هم چیزی از جذابیت و حشمتناکش کم نمی‌کند!

- شرمنده که به موقع نتونستم خودم رو برسونم خان داداش!

خان داداش؟ برادر کوچک خانواده اوست؟

هوشنگ خان چند بار با محبت به شانه‌اش می‌کوبد و برادرانه مخاطب

خود قرارش می‌دهد.

- خوش اومدی ارسلان!

ارسلان؟ چه نام دهن پرکنی!

کتایون خانم را می‌بوسد و به سمت مامان شکوه می‌رود و با احترام می‌گوید:

- خوشبختم بانو!

چشمانم دیگر جای بیرون زدن از حدقه را ندارد. بانو؟...

- منم همین طور پسر!

دست مامان را در دستانش آرام تکان می‌دهد و صمیمانه ابراز تبریک می‌کند.

- تبریک میگم!

- خیلی ممنون عزیزم!

اوه، مامان شکوه هم تحت تاثیر قرار گرفته است! نوبت نفر بعدی است و با آقا حمید احوال پرسسی می‌کند و دستان شهروز را می‌فشارد و اظهار خوشبختی می‌کند و در حالی که دست شهروز را در دست دارد، نگاه نافذ و گیرایش روی من می‌نشیند و نمی‌دانم چرا دست پاچه می‌شوم و با لکنت می‌گویم.

- س... س... سلام!

خاک برسرم؛ این هول شدن و لکنت دیگر از کجا گریبان گیرم شد؟!

سری براریم خم می‌کند و روی صندلی می‌نشیند.

- بابت تاخیرم عذر می‌خوام!

صدایش به شدت خش‌دار و مردانه است و آرزو می‌کنم که حرف

نزنند!

- میگم سارا هر چه قدر هوشنگ خان خوش قدم، برادرش بد قدم،

نیگا نیگا تو رو خدا نیومده همه رو هیپنوتیزم کرده!

به میز بغلی اشاره می‌کند، حتی نمی‌توانم به لحن طنزش لبخند بزنم. با آمدن دو پیش خدمت برای سرو غذا، همه سکوت می‌کنند و من تازه متوجه می‌کناری مان می‌شوم که کم مانده روی میزمان پهن شوند! میز مملو از غذاها و نوشیدنی‌های عجیب و غریب می‌شود و نگاه من میان دست‌های بزرگ و بدون حلقه‌اش چرخ می‌خورد. خدای من؛ این دیگر چه حالتی است که دچارش شده‌ام؟ لبم را محکم می‌گزم؛ مرا چه شده است که نگاهم خط در میان حول او می‌چرخد؟

کتایون خانوم در حال کشیدن غذایی که نمی‌دانم نامش چیست و به شدت هم عجیب و غریب است، می‌گوید.

- شکوه جان، هوشنگ عاشق غذای خونگه، امیدوارم که دست پخت

خوبی داشته باشی!

آرام می‌خندد و بقیه لبخند می‌زنند! شهروز به عادت همیشه نمکدان را درون بشقابش خالی می‌کند و نمی‌فهمم غذای به آن شوری را چه طور می‌خورد!

- دست پخت شکوه حرف نداره، حالا چند وقت دیگه که شکم

هوشنگ خان جلوتر از خودشون اعلام حضور کردن متوجه می‌شید!

همه می‌خندند و مامان با اعتراض برادرش را صدا می‌کند. البته برادر کوچک خانواده به زور گوشه‌ی لباسش بالا می‌رود و من محو خط باریک و کوچک گوشه‌ی لباسش می‌شوم. دخترکُش که می‌گویند، خودِ خودش است!

- سارا دخترم غذا رو دوست نداری؟

چشمانم درد گرفت از بس در کاسه چرخاندم! دخترم؟ چه زود!...

به زور لبخند می‌زنم.

- نه جناب خان آبادی، همه چی عالیه!

با لبخندی بر لب اخم می‌کند، صورت گرد و سفیدش با مزه می‌شود.

- این طوری صدام نکن...

لبانم کمی کش می‌آید.

- چشم هوشنگ خان!

کتایون خانم هم میانه‌ی بحث را می‌گیرد.

- خب، خیلی بهتر شد!

نگاه گرم و سوزان هوشنگ خان مامان را نشانه می‌رود.

مامان با ناز موهای تازه‌های لایت شده‌اش را کنار می‌زند و در کمال

ناباوری هوشنگ خان چشمکی برایش می‌زند! سریع نگاهم را می‌دزدم.

خنده‌ام گرفته و کمی هم غیرتی می‌شوم! خب اشکالی ندارد؛ باید این

قضیه‌را در نظر بگیرم که او یک پیر پسر تازه داماد است...

مشکل منم که نگاه سرکشم را نمی‌توانم کنترل کنم، آرام و شمرده

غذایش را می‌خورد و هنگام غذا خوردن در جواب حمید آقا که از درد

شانه‌اش می‌پرسد؛

خوبم محکمی می‌گوید! نگاهم روی شانه‌اش می‌افتد. این شانه‌های

بزرگ هم مگر درد می‌گیرند؟

نگاهم که به چشمان تیره و خیره‌اش می‌افتد، می‌خکوب می‌شوم. میچ

نگاهم را گرفته است و نه توان برداشتن نگاهم را دارم نه می‌توانم دهان

بازمانده از این همه‌گیری و جذبه را ببندم! ابروهای سیاه و پرپشتش که

درهم گره می‌خورد، روی دماغ عقابی و مردانه‌اش چندچین کوچک

می‌افتد! به زحمت سرم را پایین می‌اندازم و لبم را می‌گزم و نفس حبس

شده‌ام را رها می‌کنم!

اگر یک بار دیگر، فقط یک بار دیگر این گونه نگاهم کند؛

می‌میرم!

هر اندازه دختران نگون بخت در کف مانده‌اش را درک کنم، به همان

اندازه حال مردان را نه! آن‌ها چه مرگ‌شان بود دیگر! به جرات می‌توانم

بگویم هنگام خروج از رستوران چشمی نبود که روی او نباشد! مرد و زن

هم نداشت ظاهرا...

شهر روز مدام زیر گوشم لودگی می‌کرد و من هیچ نمی‌فهمیدم. همه‌ی

حواسم به قدم‌های آرام و محکم پشت سرم بود!

هنگام خداحافظی دوباره برای برادرش و مامان آرزوی خوشبختی

کرد برای همه سری به نشانه‌ی خداحافظی تکان داد و سوار ماشین سیاه و

گول پیکرش شد و رفت!

من ماندم، عطر به جا مانده از بوی لعنتی‌اش و جریان نه چندان آرامی

که تنم رابه رعشه انداخت!

در اتاق دایی شهر روز روی تخت چوبی و قدیمی‌اش دراز کشیده‌ام.

ساعت از یک نیمه شب گذشته است و با زهرا و سوسن در حال چت

کردن هستیم. زهرا تنها دوست دوران کودکیم است و سوسن هم دوست

هم دانشگاهیم. زهرا دختر شوخ و بامزه‌ای ست و کشته مرده‌ی دایی

شهر روز! سوسن دختری متین از خانواده‌ای مذهبی است. با هم گرم و

صمیمی هستیم در تلگرام گروه سه نفره‌ای تشکیل داده‌ایم و الان هم به

سوالات‌شان در مورد امشب جواب می‌دهم.

مستطیل آبی رنگ سوسن ایزتاپینگ را نشان می‌دهد.

چند روزیست در اتاق جدیدم در خانه هوشنگ خان هستم! لحاف نرم و لطیف را از رویم کنار می‌زنم و از تخت پایین می‌آیم. پس از شستن دست و رویم در سرویس بهداشتی شیک و مجهز اتاق، با عجله لباس‌هایم را می‌پوشم. جزوه و کتاب‌هایم را در کوله‌ی قرمز رنگم جای می‌دهم و از اتاق خارج می‌شوم. از راهروی بزرگ که پر از قاب عکس‌های قیمتی از عکس‌های کل خاندان‌شان است می‌گذرم و همه‌ی تلاشم را می‌کنم که به تابلوی عکس مرد جدی و دست نیافتنی خواب‌های شبانه‌ام نگاهی نیندازم!

اما در آخر برمی‌گردم و باز هم با دیدن آن چند تار موهای ریخته شده روی پیشانی بلندش منقلب می‌شوم!

این موها را چه طور از ته تراشید آخر؟

به زور از تابلو که مانند آهن‌ربایی مرا به طرف خودش می‌کشد دل می‌کنم و از پله‌ها پایین آمدم. صدای خنده‌ی آرام‌شان را می‌شنوم! نمی‌دانستم اگر چند قدم جلوتر بروم چه صحنه‌ای را می‌بینم! با آن وضع صدا کردن مامان... چنان هوشنگی می‌گفت که ما جای هوشنگ خان دلمان قیلی ویلی رفت!

برمی‌گردم و آهسته از خانه بیرون می‌آیم! از آقا ماشالله و همسرش همدم خانوم خبری نیست! هر روز همین موقع‌ها در باغ مشغول رسیدگی به گل و درخت‌ها بودند! فاصله‌ی خانه تا در ورودی را می‌دوم! ایستگاه تاکسی لازم است گویی!

در حالی که نفس نفس می‌زنم دروازه‌ی آهنی را باز می‌کنم و با دیدن ماشین سیاه و غول پیکر زیادی آشنای روبه‌رویم نفسم در سینه حبس می‌شود! در جایم خشکم زده و چشمانم گرد شده‌ام به شیشه‌های دودی

ماشین همان جایی که سایه‌ی محوی از او را می‌بینم میخ شده است! با صدای بوق وحشتناک ماشین دو متر به هوا می‌پریم و دستم روی قلب با ضربان تند شده‌ام می‌نشیند!
مردکی عجیب مردم آزار...

از درگاه دروازه بیرون می‌آیم دروازه‌ی آهنی خودکار شروع به باز شدن می‌کند. همان طور خیره به پنجره‌ی دودی رنگ و سایه‌ی کمرنگش هستم که خیلی آرام از کنارم عبور می‌کند و وارد حیاط بزرگ خانه می‌شود چشمانم گرد شده‌ام دنبال ماشین کشیده می‌شود، دروازه آرام شروع به بسته شدن می‌کند و در مقابل چشمانم مبهوت شده‌ام بسته می‌شود!
مرا ندید!

اگر ندید پس آن بوق بلندی که نصفه‌جانم کرد چه بود؟

فقط بلد بود جلوی دیگران مبادی آداب باشد و بانو، بانو راه بیاندازد؟ با اخم‌هایی درهم به دروازه‌ی سیاه رنگ آهنی خیره شده‌ام، از حرص پوست لبم را محکم می‌کنم و دهن کجی‌ای به دروازه‌ی بسته شده می‌روم!

کوله‌ام را با حرص و حرکات شتاب زده روی شانه‌هایم می‌اندازم، دستانم را روی بندکوله‌ام می‌گذارم و مانند بچه‌های دبستانی که اول صبح به زور بیدارشان می‌کنند و بداخلاق‌اند در خیابان راه می‌افتم.
- چته تو امروز؟

با اخم‌های درهم در حال نوشتن جزوه هستم!

حوصله‌ی جواب دادن به سوسن خانوم را ندارم!

با ضربه‌ی محکمش به روی بازویم، عصبی نگاهش می‌کنم!

از دیدن چهره‌ی عصبی‌ام چشمانش گرد می‌شود.

- چیزی شده سارا؟

صدایش آرام است، اما استاد نیکنام می شنود با خودکارش روی میز می‌کوبد.

- خانوم همتی و اعلائی مشکلی پیش اومده؟

سوسن سریع می‌گوید.

- بیخشید استاد...

- تکرار نشه خانوما!

- چشم!

تا آخر کلاس دیگر حرفی نزد و من هم خودم را مشغول کردم تا فرصتی پیش نیاید،

بعد از تمام شدن کلاس جزوهم را داخل کوله‌ام انداخته و از نگاه کردن به سوسن طفره می‌روم!

- سارا!

با صدای متعجب و نگرانش، نگاهش می‌کنم.

می‌دانم آشفته و بدحالم!

- اتفاقی افتاده؟

سرم را تکان می‌دهم.

- نمی‌دونم!

با چشمان باریک شده‌اش نگاهم می‌کند.

- می‌خوای با هم حرف بزنیم؟

احساس بیچارگی شدیدی می‌کنم.

با بغض سرم را تکان می‌دهم.

- حرف بزنیم!

و سایلش را جمع می‌کند هر دو می‌دانیم که کلاس بعدی کنسل شده است. از دانشگاه خارج می‌شویم و به تریای نزدیک دانشگاه می‌رویم.

روی صندلی چوبی تریا روبه‌روی سوسن نشسته‌ام و نگاهم به رومی‌زی با طرح فنجان‌هایی است که از شان بخار بلند می‌شود.

سفارش چای و کیک وانیلی می‌دهد برای هر دویمان!

- نمی‌خوای چیزی بگی سارا؟

نفسم را محکم بیرون می‌دهم.

نگاهم دور تا دور تریای شلوغ چرخ می‌خورد!

- به من نگاه کن سارا!

چشمان بی‌قرارم روی چهره‌ی نمکی‌اش مکث می‌کند.

منتظر نگاهم می‌کند!

چه بگویم آخر، از احساسی که خودم هم نمی‌دانم که دقیقا چیست!

در سکوت نگاهم می‌کند!

منتظر است با خودم کنار بیایم! اگر بیایم... لبان خشک شده‌ام را با

زبانم تر می‌کنم.

- من... من... راستش... سوسن...

با کلافگی سرم را تکان می‌دهم نفس عمیقی می‌کشم.

- من فکر کنم که... یعنی نمی‌دونم... اما فکر کنم از یه نفر خوشم

اومده...

گوشه‌ی لبانش بالا می‌رود.

- یعنی عاشق شدی؟

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم نگاهش می‌کنم.

دستش را جلوی دهنش می‌گیرد و آرام می‌خندد!

واقعا خنده دار بود؟

شاید...

با همان لبخند به جا مانده از خنده اش می گوید.

- حالا این آقای خوشبخت کیه که تونسته دل شما رو ببره!؟

آرام می گویم.

- برادر هوشنگ خان!

بقی می زند زیر خنده و می گوید.

- فکر شو کن با مامانت جاری شین!

و دوباره می خندد...

من را بگو آدمم با او حرف بزنم.

نگاه جدی ام را که می بیند خودش را جمع و جور می کند دستی به

مقنعه اش می کشد.

- خوب حالا مشکل کجاست؟

واقعا مشکل کجا بود؟

- اون چی ازت خوشش می یاد؟

- نمی دونم!

کمی سرش را نزدیکتر می آورد.

- حرکتی نکرده یا حرفی نزده که نشون بده ازت خوشش می یاد؟

سرم را تکان می دهم...

- سوسن من یک بار بیشتر ندیدمش!

البته اگه سایه‌ی محو در ماشین را به حساب نیاورم!

با تعجب می گوید.

- فقط یه بار!؟

و اگر آن قاب عکس زیبا را که او را در آغوش کشیده در نظر نگیرم بله

فقط یک بار!

- من گیج شدم سارا،

مگه می شه؟

حرفی نمی زنم!

او هم گیج است.

- نمی دونم چی بگم، باید یه مدت بگذره، ببینی حسی که داری بهش

از بین می ره یا نه، امکان داره یه حس زودگذر باشه! تازه چند روز بیشتر

نیست که دیدیش و خوبم نمی شناسیش بهتر یه کم به خودت زمان بدی و

قبل هر چی اول با خودت کنار بیای!

دستش را روی دستم روی می گذارد و با لبخند می گوید.

- نگران نباش، همه چی درست می شه!

در اتاق بی قرار و آشفته قدم می زنم، صدای بم و مردانه اش حال مرا بد

می کند!

دو ساعت است که آمده و خیال رفتن هم ندارد ظاهر برای

شام می ماند!

از پنجره‌ی اتاق ورود ماشینش را دیدم و از آن موقع از اتاق

بیرون نیامدم، نمی خواهم که بروم. می ترسم با دیدنش آشفته تر شوم.

دستگیره‌ی در پایین می رود و مامان شکوه داخل می آید.

- پس چرا نمی یای پایین؟

بازاری می گویم.

- من پیام چیکار آخه؟

اخم می‌کند.

- زشته سارا!

- چیش زشته؟

- عین بچه‌ها رفتار نکن،

تا ده دقیقه دیگه هم پایینی!

در حالی که اخم روی صورتش است می‌رود.

در آینه به خودم نگاه می‌کنم شلووار جین مشکی پوشیده‌ام با بلوز طرح

مردانه‌ی چارخانه‌ی قرمز و مشکی، موهایم را می‌بافم و پشتم می‌اندازم.

رژ صورتی ملایمی روی لب‌هایم می‌کشم و درحالی که از هیجان دیدنش

قلبم به در و دیوار می‌کوبد از اتاق خارج می‌شوم.

هوشنگ خان در مورد نوع جدیدی از شکلات‌های تولید کارخانه

صحبت می‌کند. در حال پایین آمدن از پله‌ها هستم و متوجه‌ام نشدن!

بویش را حس می‌کنم، همان عطر قبلیش!

- اومدی مامان جان؟

مامان شکوه آن‌ها را متوجه‌ام می‌کند!

- سلام سارا جان، خوبی دخترم؟

در این چند روز به لفظ دخترم از زبان هوشنگ خان عادت کرده‌ام.

کمی تن صدایم از حضورش می‌لرزد.

- سلام ممنون!

بلوز ساده‌ی خاکستری پوشیده، آستین‌هایم را بالا زده رنگ

شلوارش کمی سیرتر از پیراهنش است، پاهایش را روی هم گره زده، و با

یک لنگه ابروی بالا رفته نگاهم می‌کند.

آرام سلامی می‌گویم.

سرش را کمی خم می‌کند برایم.

روی مبل سلطنتی و بزرگ درست روبه‌رویش می‌نشینم!

هوشنگ خان با لبخند نگاهم می‌کند. همدم خانوم برایم قهوه و کیک

می‌آورد.

هوشنگ خان دوباره در مورد محصول جدیدشان صحبت می‌کند، با

جدیت به حرف‌هایم گوش می‌دهد.

فنجان قهوه را میان انگشتانش گرفته و آهسته می‌نوشد.

موهایم کمی در آمده است! چشمانش...

آخ که چشمانش...

سرم را به زیر می‌اندازم...

باید به سوسن بگویم که این حس زودگذر نیست...

مگر می‌شود دیدن یک نفر اینگونه تو را منقلب کند!

مامان در آشپزخانه کنار همدم خانوم است، احساس تنهایی و کمی

خجالت می‌کنم...

تلفن هوشنگ خان که زنگ می‌خورد ببخشیدی می‌گوید و می‌رود.

معذب در جایم جابه‌جا می‌شوم سرم را هم نمی‌توانم بالا بیاورم...

- چند سالته؟

با من بود؟

با گیجی نگاهی به اطراف می‌اندازم...

جز من که کسی نبود، آب دهانم را قورت می‌دهم و در حالی که نگاهم

از یقه‌ی پیراهنش بالاتر نمی‌رود می‌گویم.

- بیست و دو سالمه!

- چی می‌خونی؟

این بار نگاهش می‌کنم.

همان طور محکم و جدی نگاهم می‌کند.

- ادبیات ...

ابرویی بالا می‌اندازد و سرش را تکان می‌دهد.

با چنگال تکه‌ای کیک را در دهانش می‌گذارد، نگاه خیره‌ام را که

می‌بیند اخم می‌کند، قبل از اینکه گره ابروهایش کور شود و چین‌های روی

دماغش پیدا شوند سرم را پایین می‌اندازم!

- یادت باشه موقع غذا خوردن به کسی خیره نشی!

یعنی موقع غذا نخوردن اشکالی نداشت ...

لبم را می‌گزم و سرم را تکان می‌دهم!

- دهنتم باز نمونه!

سرم را بالا می‌گیرم و با تعجب نگاهش می‌کنم!

گوشه‌ی چشمانش چند چین کوچک به وجود آمده.

دستم می‌اندازد؟

در حالی که چشمانش با تفریح نگاهم می‌کند تکه‌ای از کیک را به

چنگال می‌کشد و در دهانش می‌گذارد و من دوباره همان طور نگاهش

می‌کنم، چنگال را در بشقاب می‌گذارد دو دست به سینه نگاهم می‌کند...

کف دستان عرق کرده‌ام را روی ران‌هایم می‌کشم و چشم می‌دزدم.

هوشنگ خان که می‌آید نفس راحتی می‌کشم.

- مهمون داریم! خندان و با چشمانی ریز شده ارسلان را نگاه می‌کند.

ارسلان کمی اخم می‌کند بالاخره مامان هم می‌آید.

هوشنگ خان می‌گوید:

- عزیزم امشب کتابیون و حمید با بچه‌هاشون می‌یان... نیلوفرم هست!

نیلوفر...

- قدمشون روی چشم! پس من برم به همدم بگم به اندازه غذا درست

کنه!

لبخندی به روی همه‌مان می‌زند و می‌رود!

نیلوفر؟!

کیمیا و کامبیز بچه‌های کتابیون خانوم و حمید آقا هستند، کیمیا

دانشجوی پزشکی است و تازه از اصفهان برگشته. کامبیز هم نوزده ساله

است و دانشجوی مهندسی دانشگاه تهران!

و اما نیلوفر!

خواهر زیادی لوند و جذاب حمید آقا! نیم تنه‌ی بافت سفید رنگی

پوشیده بود با شلوار جذب براق. موهای بلوندش را دم اسبی بسته بود و

آرایش محو و ساده‌اش به شدت جذابش کرده بود! از نگاه‌های گاه و

بی‌گاهش به ارسلان مشخص بود که او هم بله!

در مقابلش احساس حقارت می‌کردم. تا او بود مگر من هم

دیده‌می‌شدم!

چشمان عسلی گیرای آرایش شده‌اش هنگام هم صحبت شدن با

ارسلان برق می‌زد! گاهی سرش را کج می‌کرد و لبخند ملیحی به روی

ارسلان می‌پاشید که دلم می‌خواست بمیرم و عشوه آمدنش را برای او

نبینم!

اما ارسلان جدی جواب‌هایش را می‌داد و حتی یکبار هم به رویش

لبخند نزد!

البته او مدلش بود!

نکند از او خوشش بیاید؟

- سارا جون...

با صدای کیمیا چشم از نیلوفر گرفتم.

- بله! و لبخندی هم به زور بر لبانم نشاندم.

کیمیا صورت گرد و سفیدی داشت شبیه هوشنگ خان بود بامزه و

کمی تپل.

- ادبیات می خونی شما؟

بله!

با حسرت می گوید:

- خوش به حالتون، من دلم می خواست هنر بخونم اما مامان قبول

نکرد و به زور رفتم پزشکی!

تا خواستم جوابش را بدهم و بگویم که رشته اش عالیست و پردرآمد.

عمه جانش بالاخره دل از ارسلان کند و گفت:

- کیمیا اینو یادت باشه هر کسی نمی تونه راحت پزشکی قبول شه،

ادبیات رشته ای نیست که بخوای برایش حسرت بخوری و سختی رشته ی

شما رو هم نداره... یادت باشه تو در آینده پزشک می شی، اما اونا در

نهایت یه معلم ساده یا یه شاعر عاشق!

همه در سکوت نگاهش می کنیم. می بینم که مامان به زور لبخند

می زند و بلند می شود و به سمت آشپزخانه می رود.

کیمیا لبش را می گزد و به مادرش نگاه می کند! جو سنگین شده است و

نگاه ها رویم سنگینی می کند! با ویبره ی گوشی در جیب شلوارم با نفس

عمیقی از جایم بلند می شوم و رو به جمع با اجازه ای می گویم و به سمت

انتهای سالن پذیرایی که برای دیدن تلویزیون دیزاین شده است می روم.

گوشی را از جیبم بیرون می آورم باباست، آخرین باری که خبر ازدواج

مامان را به او داده بودم دیگر تماس نگرفته بود!

تماس را وصل می کنم.

- سلام بابا.

- سلام بابا خوبی؟

از شنیدن صدای پر بغضش چیزی در دلم بالا و پایین می شود.

- چی شده بابا؟

- حالش بده، خیلی بده، شاید نمونه!

گریه می کند؟!

- چی می گید، کی نمونه؟

صدایش با بغض رها می شود و هق می زند.

- سهیل!

کل طول مهمانی هیچ چیزی نفهمیدم بغضم گرفته بود و حالم بد بود!

فقط منتظر بودم تا آن ها بروند و خبر رفتنم را به مامان بدهم!

خدا خودش بخیر کند!

حوصله ی جیغ جیغ هایش را نداشتم، بالاخره کتابیون خانوم و

خانواده اش رفتند!

اما ارسلان خیال رفتن نداشت.

مامان در حال پوست گرفتن میوه برای هوشنگ خان بود!

هوشنگ خان هم دست از شکلات هایش بر نمی داشت و برادرش را

به حرف گرفته بود.

- مامان!

علاوه بر مامان سر آن دو هم به طرفم برگشت!

- جانم...

- من باید برم شیراز، همین امشب!

چاقو از دستانش رها می‌شود و در بشقاب رها می‌شود. به زور خودش را جمع و جور می‌کند و لبخندی زورکی می‌زند.

- بعداً صحبت می‌کنیم!

کلافه می‌گویم.

- باید برم!

چشمانش را محکم می‌بندد و باز می‌کند و عصبی می‌گوید.

- گفتم بعدا!

هوشنگ خان بلند می‌شود و کنارم می‌نشیند.

- از حرف نیلوفر ناراحت شدی دخترم؟

سریع می‌گویم:

- نه، باور کنید من اونقدرها هم بچه نیستم!

با لبخند می‌گوید.

- پس واسه چی اصرار داری بری؟ من کاری کردم که ناراحت...

نمی‌گذارم بقیه‌ی حرفش را ادامه دهد.

- سهیل حالش خوب نیست!

مامان بی‌تفاوت می‌گوید.

- خوب که چی؟ اون بچه به تو ربطی نداره!

عصبی از جایم بلند می‌شوم.

- اون بچه اسم داره، و برادر منه و حالشم بده!

او هم عصبی است به شدت هم عصبیست.

- اون برادر تو نیست!

با ناباوری به مادر بی‌منطق شده‌ام نگاه می‌کنم!

هوشنگ خان و ارسلان در سکوت نگاه‌مان می‌کنند...

سرم را تکان می‌دهم و آرام می‌گویم.

- مامان من دوست دارم خیلی هم دوست دارم، اما هیچی باعث

نمی‌شه که من برای دیدن برادر مریضم و بابای نگرانم نرم!

صدایش بلند می‌شود.

- سارا...

هوشنگ خان مداخله می‌کند و سرزنشگر نامش را صدا می‌زند.

- شکوه... عزیزم...

مامان ادامه نمی‌دهد و با اخم‌های درهم به سمت اتاقش پا تند می‌کند!

در حالی که با قدردانی به هوشنگ خان نگاه می‌کنم و با التماس

می‌گویم:

- تو رو خدا واسه امشب یه بلیط هواپیما برام پیدا کنید!

چهره‌اش درهم می‌شود.

- معلومه که برات پیدا می‌کنم!

گوشی‌اش را از روی میز برمی‌دارد و در حالی که مشغول

شماره‌گیریست می‌رود.

- بهتره بری و سایلنتو آماده کنی!

صدایش با این تن پایین به شدت آرامش دارد!

نگاهم که دوباره خیره می‌شود رویش کمی اخم می‌کند.

- اون طوری نگام نکن بچه!

بچه.....!

با بی‌حالی می‌گویم.

- الان که غذا نمی‌خورین!

گوشه‌ی لبانش کمی بالا می‌رود با سرش اشاره‌ای به پله‌هایی که به سمت اتاقم می‌رود می‌کند و می‌گوید.

- برو!

هوشنگ خان توانست برایم بلیت هواپیما رزرو کند!

مامان حتی برای خداحافظی هم از اتاقش بیرون نیامد...

هوشنگ خان هم از من خواست که باخیال راحت بروم و مامان را به او بسپرم!

چه قدر ممنونش شدم!

هوشنگ خان از ارسال خواست مرا به فرودگاه برساند!

روی صندلی بزرگ با روکش‌های چرم مشکی نشسته‌ام!

این سکوت و بوی فوق‌العاده‌ای که چند وقتیست زیر بینی‌ام است و خواب و خوراک را از من گرفته را دوست دارم... سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم، پشت چراغ قرمز می‌ایستد، دستش که جلویم قرار می‌گیرد تکان سختی می‌خورد و حشت زده نگاهش می‌کنم! از چهره‌اش هیچ چیزی مشخص نیست! اما چشمانش کارشان را خوب بلدند! بیخشید آرامی زمزمه می‌کنم! از داخل داشبورد جعبه‌ی کوچک سیاه رنگی برمی‌دارد و در داشبورد را کمی محکم می‌بندد!

سیگاری برمی‌دارد و گوشه‌ی لبش می‌گذارد صدای فن‌دک

سیاه‌رنگش بلند می‌شود و ثانیه‌ای بعد دود غلیظی ماشین را پر می‌کند!

نمی‌دانم سیگارش این همه خوشبوست یا من دیوانه‌ی او شده‌ام هر

چیزی که کنار اوست را دوست دارم!

چراغ سبز می‌شود و حرکت می‌کند کمی شیشه‌ی ماشین را پایین

می‌دهد! به طور وحشتناکی دلم نمی‌خواهد یک قطره از این فضای مه‌آلود حاصل از دود سیگار ترکیب شده با عطر تنش راهی به بیرون پیدا کند! چند نفس عمیق می‌کشم. سیگارش را درون جاسیگاری ماشینش خاموش می‌کند!

به فرودگاه که می‌رسیم برخلاف تصورم جواب خداحافظی‌ام را نمی‌دهد و از ماشین پیاده می‌شود! متعجب از ماشین بزرگش به زحمت پایین می‌آیم، ساک کوچکم را از صندلی عقب برمی‌دارد و ماشین را قفل می‌کند و راه می‌افتد. با تعجب رفتنش را نگاه می‌کنم که برمی‌گردد و می‌گوید:

- آگه نمی‌خوای از هواپیما جا بمونی بهتره راه بیافتی!

با گیجی قدم‌هایم را تند می‌کنم و کنارش حرکت می‌کنم!

اینکه آن قدر مورد توجه همه قرار می‌گیرد و نگاه‌های کسانی که رویش می‌نشینند و بعد روی من مکت می‌کند اذیتم می‌کند!

هیکل تنومندش زیر بارانی زغالی رنگ بلند با آن چهره‌ی تیره و جدی‌اش توجه همه را جلب کرده است!

همان بلوز چارخانه و جین تنم است و بافت توسی رنگ و شل و ولی را رویشان پوشیده‌ام شال سیاه رنگی که بافت نازکی دارد روی موهایم انداخته‌ام. نیم پوت مشکی‌ام را پوشیده‌ام و کوله‌ی قرمز رنگم هم روی شانهم!

حسابی تیپ شلخته و رها شده‌ام با اوی همه چیز تمام دیدنی شده است!

خودش بلیتم را می‌گیرد و به دستانم می‌دهد!

سرم را بلند می‌کنم روی خط‌های محو‌گونه‌اش کمی مکت می‌کنم.

- ممنونم!

چشمانش را به اطراف می چرخاند و سرش را تکان می دهد. شماره‌ی پروازم را اعلام می کنند. ساک صورتی رنگم را به طرفم می گیرد.

- برو!

دستم روی بند کوله‌ام می نشیند و لبم را می گزم خدای من چه طور با این همه پرستیژش ساک صورتی دخترانه‌ام را حمل کرد با شرمندگی می گویم.

- خداحافظ!

سرش را تکان می دهد. در حالی که نگاهش می کنم چند قدم به عقب برمی دارم نگاه تیره‌تر شده‌ی او هم روی من است لبم را از جسارتم می گزم، و می چرخم و همه تلاشم را می کنم که برنگردم تا نگاهش کنم!

آخر چشمانش مرا شاعر می کند!

نوک بینی و کف دستانم به شیشه چسبیده است؟

آن موجود کوچک و نحیف با بازوهای کبود و سوراخ برادر من است! دلم برایش ریش ریش می شود! چشمانش رابسته است یا بهتر بگویم نای باز کردنشان را ندارد دکترش گفت اگر امشب را طاقت بیاورد می ماند. مریم در بیمارستان بلوا به پا کرد و بابا، با شانه‌های خمیده‌اش او را در آغوش کشید و برد!

دکتر می گوید شش‌هایش مشکل دارد و نفس کشیدنش را مشکل کرده. نماندم تا آخر حرف‌هایش!

پشت شیشه ایستاده‌ام و صورت رنگ پریده‌اش را قربان می روم! طفلک عزیزم... خیلی کوچک است برای تحمل این حجم از درد! قلبم از

فکر درد کشیدنش تیر می کشد! همان جا قرآنی از نمازخانه برمی دارم راهروی بزرگ و طولانی را قدم می زنم و با اشک و آه می خوانمش و از ته دل صدایش می زنم! که دلش به رحم آید و بگذارد او بماند! پرستار مرتب وظعیتش را چک می کند و هر بار که به آن اتافک شیشه‌ای لعنتی می رود میمیرم و زنده می شوم!

نزدیک سحر بود که روی نیمکت سبز رنگ چشمانم بسته شد!

- خانوم...

.....

- خانوم...

پلک‌هایم را کمی باز می کنم پرستار بیمارستان با لبخندی بر لب نگاهم می کند.

- بلند شو که خدای دعاهات رو شنیده!

میان خواب و بیداری لبخند می زنم!

تو را شکر... خدا!

سهیل را آرام در آغوشش می بوسد و می بوید و با عشق شیریه‌ی جاننش را به او می دهد!

بابا لبخندش عمق دارد و جان!

یک هفته از آن شب دلهره‌آور گذشته است امروز سهیل را مُرخص کرده‌اند. بابا برایش گوسفند بزرگی قربانی کرده است. پدر و مادر و خواهرها و برادرهای مریم هم هستند. خانه شلوغ و پر سر و صداست و صدای خنده‌های بلندشان نشاط رابه جمع هدیه کرده. بعد از چند روز عذاب روز خوبیست من این روزهای آبی رنگ را دوست دارم!

اصلا هم نگاه‌ها و پشت چشم نازک کردن‌های مادر و خواهرانش روحیه شادم را به هم نمی‌ریزد! مریم زن سی ساله و جوان است؛ هفده سال از بابا کوچکتر است اما بابا فرهاد خیلی جوان نشان می‌دهد. بابا قد بلند است و چهره‌ی خوبی دارد... نزدیک به پنجاه سال می‌شود اما یکدانه موی سفید در موهایش پیدا نمی‌شود! چشمان درشت قهوه‌ای رنگم را از او به ارث برده‌ام! اصلا به او و مامان شکوه نمی‌آید که دختری به سن من داشته باشند!

نمی‌دانم چرا از نگاه‌های گاه و بی‌گاه حسین برادر کوچک مریم خنده‌ام می‌گیرد!

همینم مانده او از من خوشش بیاید!

پسر تقریباً بلندی است اما چاق و شکمو! از آن موقع که آمده‌تا الان فقط در حال خوردن است و مرا هم دید می‌زند! مرا هم مثل آن شیرینی‌های که پشت سر هم می‌خورد می‌بیند؟

- شما چیزی نمی‌خورید سارا جان!

زن داداش مریم، آسیه است زن برادر بزرگ‌شان آقا جلال!

لبخندی به روی صورت مهربانش می‌زنم.

- خیلی ممنون آسیه خانوم.

ظرف میوه‌ام را پر می‌کند.

- اینجا خونه‌ی خودته سارا جان، معذب نباش دخترم!

لفظ دخترمش را دوست دارم، از ته دل می‌گویم! پانزده سال از ازدواجشان می‌گذرد اما بچه‌دار نمی‌شوند! هیچ کس هم نمی‌داند مشکل از کدام‌شان است! آقا جلال آن قدر دوستش دارد که به کسی اجازه‌ی سوال و جواب نمی‌دهد! حتی یک بار هم نگاه حسرت‌زده‌ی این زن و

شوهر را روی سهیل ندیده‌ام! آسیه که می‌رود بلند می‌شوم تا بروم برای مامان زنگ بزنم البته که تا امروز جواب هیچ کدام از تماس‌ها و پیام‌هایم را نداد! چند باری از هوشنگ خان حالش را پرسیدم که می‌گفت خوب است و نگران نباشم!

از کنار اتاق سهیل که می‌گذرم با شنیدن نامم بی‌اختیار می‌ایستم!

- سارا دختر خوبی مامان!

مریم است...

صدای مادرش کمی بلند می‌شود.

- مگه من می‌گم بده مادر! اما الان یک هفته است تو این خونه‌ست!

سهیل هم که خدارو شکر مرخص شده! بهتره برگرده پیش مادرش! ما که اونجا نیستیم نمی‌دونم چه خبر بوده این همه سال ازدواج کردی مادرش نداشت دو روز بیاد پیش پدرش باشه الان که ازدواج کرده یک هفته‌ست دختره رو فرستاده اینجا! تازه بچه‌دار شدی مادر نذار حواس شوهرت پرت زندگی قبلیش بشه! می‌روم تا بقیه‌ی حرف‌های زن کوتاه فکری مثل او را نشنوم. یک هفته است در خانه‌ی پدر من است، آن وقت از بودن من شاکی است!

با اخم شماره‌ی مامان را می‌گیرم.

چند بوق می‌خورد و جواب نمی‌دهد! اصلا از این رفتارهایش سردر

نمی‌آورم!

باید برگردم!

- چرا این قدر زود بابا؟ واسه جشن سهیل باید باشی!

نالان می‌گویم.

- باید برم یک هفته است دانشگاه نرفتم، کارای پایان‌نامه‌ام هم مونده، مهم دیدن شما بود باباجون! بعدش مامان رو که می‌شناسی یک هفته ست زنگامو جواب نمی‌ده!

با اخم و صدایی آرام می‌گوید.

- همیشه لجباز بود!

چیزی نمی‌گویم.

- شوهرش آدم خوبیه؟

سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم.

- آره خیلی!

- امیدوارم خوشبخت بشه، چیزی که من نتونستم بهش بدم! کلافه بلند می‌شود.

- میرم برات بلیت بگیرم!

از اتاق که می‌رود خودم را روی تخت می‌اندازم حس خوبی در تمام تنم پخش می‌شود!

دیدن دوباره‌اش نزدیک است...

صندلی کناریم دختر نوجوانی به همراه پدر و مادرش است... تیپ امروزی و بی غل و غشش و آن هندزفری‌های سفید درگوش‌هایش و تکان دادن‌های مدام سرش مرا یاد خودم می‌اندازد... چه قدر مامان شکوه را حرص می‌دادم!

دخترک که نگاهم را متوجه خودش می‌بیند یک تای هندزفری را از گوشش بیرون می‌کشد و به طرفم می‌گیرد و با لبخند به هندزفری اشاره می‌کند!

راستش بدم هم نمی‌آید...

هندزفری را در گوشم می‌گذارم سرش را نزدیکتر می‌آورد.

کمی صدای آهنگ و سر و صداهاى عجیب و غریب و بعد

سرده کاپشنم کووووو

حتی یه پلیورم باشه ممنووووون.

دوست دارم سری بزخم بیروووون.

آخه می‌ترسم برفا آب شن زووود.

با خنده به صورت دخترک نگاه می‌کنم چشمانش را بسته با اخم با خواننده لب می‌زند، انگشت اشاره و شستش را بالا آورده و تکان می‌دهد...

بورررره

سرده

شال من که

بورررره

سرده

میاد به تن وی

چارتا دست تووو دو تا جیب

ا! تو بغلم می‌گرمت هی

خیلی شیک و مجلسی‌ها می‌کنم بخار بیاد.

ها عین بخاری‌ها||

خدایی‌ها||||

من خیلی بامزم...

چشمانم را می‌بندم و با دخترک همراه می‌شوم!

- چه خبر آقا ماشالله!؟

- ساکم را می‌گیرد و می‌گوید.

- مهمونی گرفتن خانوم!

- مهمانی!

- مرا بگو...

گفتم از دوریم ماتم گرفته! چشم غره‌ای به ماشین‌های ردیف شده در

حیاط می‌روم! با آقا ماشالله وارد خانه می‌شویم.

- ساکتون رو می‌دم همدم بعد میارم اتاقتون.

- باشه آقا ماشالله.

آقا ماشالله که به آشپزخانه رفت دستی روی بارانی شکلاتی رنگم

کشیدم و به سالن پذیرایی رفتم برخلاف تصورم تعدادشان اندازه‌ی

انگشت‌های دست هم نبود!

متوجهم نبودند...

سلام بلندی که دادم نگاه‌ها به طرفم برگشت!

مامان شکوه چشمانش گرد شده بود! خبر آمدنم را نداده

بودم. هوشنگ خان با لبخند و چشمان گرد شده از حضور بی‌خبرم به

سمتم آمد دستش روی شانهم نشست.

- چه بی‌خبر!

لبخند زدم و آرام گفتم:

- واسه همه چی ممنون!

دستش روی شانهم آرام کوبیده شد.

- خوش اومدی!

- ممنونم.

- سپس رو به جمع کرد و گفت.

- سارای عزیزم دختر شکوه جان!

مامان از جایش بلند شد و به طرفم آمد! معلوم بود هنوز هم دلگیر

است، بوسه‌ی یخ زده‌اش روی گونه‌ام نشست.

- خوش اومدی!

کنایه‌آمیز گفته بود. بی‌خیال اصلا... محکم گونه‌اش را بوسیدم.

- دلم برات تنگ شده بود!

هوشنگ خان آرام خندید و مامان شکوه ابرو بالا انداخت برایم که

بععله!

خندان به سمت مهمان‌ها رفتیم. البته مامان بیشتر نیشخند داشت تا

لبخند!

دوستان چندین ساله‌ی هوشنگ خان بودند! همه تحصیل کرده و دنیا

دیده.

آقا شهرام که دوست دوران دبیرستان هوشنگ خان بود شرکت

واردات تجهیزات پزشکی داشت و همسرش سمانه خانوم! دو دختر

داشتند که هر دو برای تحصیل کانادا زندگی می‌کردند!

آقا منوچهر یکی از شرکای هوشنگ خان بودند قبلا چند باری در

کارخانه دیده بودمش و همسرش عطیه خانوم! چیززی که در این زن و

شوهر توجه را جلب می‌کرد قد بلند عطیه خانوم نسبت به آقا منوچهر بود

و جالب‌تر از همه تک پسرشان مهران که نه بلند بود نه کوتاه! خوب

اشکالی ندارد دل هیچ کدام را نشکاند و مابین‌شان درآمد...

و یکتا خانوم مادر نیلوفر جان به همان اندازه جذاب و خوشتیپ!